

## بیست و چهار نوامبر

### ناهید کبیری

با زبانی که زبان من نیست  
روزنامه‌های یکشنبه را هی ورق می‌زنم ورق می‌زنم  
ورق ورق می‌زنم  
و با شیر داغ روی چراغ  
سر می‌رود حوصله‌ام تا روبروی آینه  
موهایم را که رنگ موهای خودم نیست  
آویزان می‌کنم به گیره‌ای پشت سرم  
و با کیف و کلید و ریش ریش شلال شال ترکمنی  
که باغچه‌اش روی تنهائی شانهم سبز می‌شود  
به همسایه‌ام می‌گویم از روی پله‌ها  
سلام!  
و می‌روم تمام و ناتمام.

خیالات روی پوست خیس خیابان پنخس می‌شود  
لیز می‌خورد روی لپ‌هایم خیالات که قرمز و سبز و  
بنفش و صورتی‌ست.  
از چار راه آن طرف پل هم می‌گذرم با اندکی  
ترانه و باران؛  
و جلوی ساعت پنج بیست و چهار نوامبر  
پاهایم سنگین‌تر می‌شود و یخ می‌زند  
روبروی خودم.  
زنگ کلیسا از میان من و عصر تولدم می‌گذرد

در یک دم  
دم می‌گذرد در صدای گریه‌ی دم به دم تولد کبود وحشت زده‌ام  
هر دم؛  
و با بخار شیشه‌های کافه‌ای در یک قدمی  
بوی قهوه و دارچین  
و جرینگ و جرینگ جغجغه‌ای گمشده  
چکه چکه می‌چکد به روی عکس بغض کرده‌ی سفید و سیاه کودکی  
از راه‌های دور.  
در امتداد ابرهای غروب  
هی راه می‌روم راه می‌روم راه می‌روم راه می‌روم راه... می‌روم و م.  
باد خودش را به پر و پای‌ام گره می‌زند  
به نخ‌های پشمی دامن‌ام  
به گیره‌ی گلدار سرم به سرم می‌زند به سرم  
به سرم به سرم....

فروشنده‌ها کرکره‌هاشان را پائین کشیده‌اند و رهگذران  
شال گردن‌هاشان را بالا.  
غربت تا استخوان سرد است  
می‌لرزم.

زوریخ پائیز ۸۸